

نام کتاب : قلب های بی تپش

نویسنده : مهرداد مراد

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

موضوع : پلیسی





WWW.IR

بسم الله الرحمن الرحيم  
داستان نیمه بلند پلیسی ایرانی  
نام داستان: قلب های بی تپش  
نویسنده: مهرداد مراد

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقت نیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود. یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .  
برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

مقدمه

بسیاری بر این باورند که افسران و یا درجه داران پلیس، آدم هایی از جنس دیگر هستند و این ماموران عزیز و زحمتکش به شکل دیگری زندگی می کنند شاید بعضی ها به خاطر پست ها و مسئولیت های حساس شان با باقی افراد فرق داشته باشند اما قاطبه ی این قشر از اجتماع مانند همه ی ما معمولی زندگی می کنند. در این داستان قصد ندارم از قهرمان داستان یک مامور 007 بسازم. در عین حال اهل داستان های معمایی و کلاسیک هم نیستم. قهرمان داستانم مثل همه ی ما در تهران یک زندگی معمولی دارد؛ البته نمیخواهم در پایتخت باقی بمانم و قصدم این است که در داستان های بعدی میان شهرهای مختلف کشور عزیزم بگردم و شخصیت های داستانی را از میان اقوام مختلف و دوست داشتنی وطنم انتخاب کنم.

همه‌ی سعی من بر آن است تا داستان‌های نیمه بلندم (به جز رمان های بلند) به صورت رایگان و آنلاین در اختیار مخاطبان قرار بگیرند تا خوانندگان به راحتی به این آثار دست بیابند، این دومین تریلر پلیسی من است و امیدوارم خوانندگان از آن لذت ببرند.

\*بی خوابی های شبانه\*

صدای زنگ بی امان تلفن کلافه ام کرده بود. روی تخت غلطی زده و سرم را زیر بالش فرو بردم. مثل همیشه خیلی دیر به خواب رفته بودم و هیچ دلم نمی‌خواست چشمانم را باز کنم و از رخوت دل انگیز صبح گاهی بیرون بیایم. همه‌ی تنم بی حس بود و نا نداشتم برخیزم اما آهنگ تند و تیز تلفن مجال نمی‌داد و پی در پی رشته‌ی ظریف چرت نازم را از هم می‌درید. بالش را بیشتر به گوشم فشردم. سعی کردم بی اعتنا باشم. مزاحم به زودی خسته می‌شد و من هم یک ساعت بیشتر خرخر می‌کردم. اما نه، بی فایده بود هرکه بود، از حضورم در خانه خبر داشت و هر لحظه، با صدای هر زنگ، به سماجت خود می‌افزود. با عصبانیت تکانی به خودم داده و از جایم بلند شدم. با وجود روشنایی روز، چشمان خواب آلودم درست نمی‌دید. دستم را پیش برده و گوشی را پیدا کردم. روی صندلی کنار تلفن نشستم و با برداشتن گوشی خمیازه‌ی بلندی کشیدم و گفتم:

- بفرمایید...

- سلام سعید خان! ببخشید این موقع مزاحم شدم. حالتون خوبه؟

صدای مدیر ساختمان بود. مرد با انضباط و مودبی که در رتق و فتق امور آپارتمان وسواس زیادی به خرج می‌داد و همه‌ی ساکنین از عملکردش راضی بودند؛ حتما به دلیلی مهمی، این وقت صبح با من تماس می‌گرفت. جواب دادم:

- خوبم. ممنونم. شما خوبین؟

- شکر خدا.

- امر بفرمایید.

- والا غرض از مزاحمت این که لوله‌های آب زیر حیاط ساختمون ترکیدن. امروز بنا آوردیم تا زمین رو بکنیم و تا یک ساعت دیگه می‌خواهیم آب رو قطع کنیم. هرچقدر می‌تونید، ذخیره کنید که شاید تا فردا آب نداشته باشیم.

- باشه. ممنون که خبر دادین. خداحافظ.

- گوشی را گذاشتم و چشمانم را مالیدم. خواب از سرم پریده بود. نگاهی به ساعت انداختم: هفت. زیاد هم زود نبود. از جای خود بلند شده و تلو تلو خوران رفتم دستشویی تا آبی به صورتم بزنم...
- از کنار آشپزخانه که رد می‌شدم، دیدم که سر جای همیشگی‌اش نشسته و چشمان عسلی‌اش را به من دوخته. لبخندی زدم و به جای دستشویی، رفتم حمام تا دوش آب سردی بگیرم.
- چند دقیقه‌ی بعد، حوله‌ی بلندی پوشیدم و وارد آشپزخانه شدم. کمی آب ریختم داخل کتری برقی و روشنش کردم. از یخچال تکه‌ای نان بربری برداشتم و گذاشتم داخل مایکروویو.
- کمی بعد، نشسته بودم سر میز و صبحانه می‌خوردم و با هر لقمه‌ای که به دهان می‌گذاشتم، نظری به او می‌انداختم. لبخند به لب مرا نگاه می‌کرد و انگار می‌خواست چیزی بگوید. لقمه‌ی بزرگی را به دهان بردم و با اشاره‌ی سر و چشم و ابرو خواستم تا حرفش را بگوید.
- نشنیدی مدیر ساختمون چی گفت؟
- سری به نشانه تایید تکان داده و تند تند لقمه‌ی گلوگیر را جویدم.
- باشه. حالا خودتو خفه نکن عزیزم، آروم‌تر. غذا تو که خوردی پاشو چند تا دبه رو پر کن. بلدی کجاست که؟
- بالاخره لقمه را فرو دادم.
- لازم نیست، امشب نمیام.
- کجا می‌خوای بری؟
- می‌رم خونه‌ی پدرم. شاید خونه‌ی عمه فاطمه. آره می‌رم اونجا. چند وقتیه که مرتب سراغمو میگیره.
- باشه. خوش بگذره؛ شاید تونستی یه شب راحت بخوابی. اینجا که نمی‌تونی.
- تو که می‌یای اونجا. مگه نه؟
- خنده‌ی دل انگیزش آشوبی در دلم برپا کرد.
- خونه‌ی عمه نه. اون به من مهلت نمی‌ده. خودش تا صبح به حرف می‌گیرد.
- عاشقشم.
- می‌دونم. منم خیلی دوستش دارم.
- از آخرین باری که می‌خندید، زمان زیادی می‌گذشت. اشک در چشمانم حلقه زد. از سر میز بلند شدم و لباس پوشیدم.
- موهاتو شونه کن. مثل همیشه باید بهت غر بزنم. چرا صورتت رو اصلاح نکردی؟

با بغضی کمین کرده در گلویم، غلاف اسلحه را به شانه بسته و کتم را پوشیدم. مقابل آینه ایستادم و آرام برس را برداشتم و به توده‌ی موهای پریشتم کشیدم. دستان ظریف و لطیفش را پشت سرم احساس کردم.

قطره‌ی اشکی، آرام و بی صدا، از چشمم راه افتاد و رسید روی گونه ام. چشمانم را بستم و برگشتم. دست گرمش روی گونه‌ی خیسم بود و دست دیگرش روی سینه ام. انگار می‌خواست راه نفسم را بگشاید.

- هیس! آرام باش سعید. تو هر روز که می‌خواهی بری بیرون، اینطوری می‌کنی. آرام باش عزیز من. من همین جام.

- نمی‌تونم. آرام نمی‌شم؛ حتی یک لحظه. همه ثانیه های زندگی رو دارم می‌شمارم...

- این که زندگی نیست. هرروز که از خونه می‌ری بیرون تا شب که برگردی دلم رو هزار پاره می‌کنی.

- می‌دونم. من فقط یک مرده ام که راه می‌ره؛ فقط یک هدف منو سرپا نگه داشته.

- نه سعید. من راضی نیستم. ببخش، واگذارشون کن به خدا. من همیشه و هرشب پیش توام. می‌بینی که ناراحت نیستم. ببخش تا روح آروم بگیره. بذار منم خوشحال باشم.

به چشمان جادویی‌اش خیره شدم و دوباره بغض راه نفسم را بست.

زمان ایستاد. بعد از چند دقیقه به خودم آمدم؛ سرم را پایین انداخته و به سرعت از خانه بیرون رفتم. از پله‌ها به سرعت پایین می‌آمدم و با خود زمزمه می‌کردم:

"نمی‌تونم... نمی‌تونم"

#### \*روزهای بی‌قراری\*

برای چندمین بار لاستیک چرخ عقبش را نشانه رفته و ماشه را کشیدم. بی‌فایده بود "فری پانچو" مهارت عجیبی در ویراژ با موتور داشت و باز هم تیرم خطا رفت. نیم ساعتی می‌شد که با دو اتومبیل دیگر این اعجوبه‌ی موتور سوار را تعقیب می‌کردیم. مرتب با بی‌سیم به هم پیغام می‌دادیم و موقعیت را گزارش می‌کردیم و فریدون سایبان، ملقب به فری پانچو، آخرین عضو باندی بود که سال قبل؛ طی سرقتی مسلحانه، یک مغازه‌ی بزرگ طلا فروشی را غارت کرده و صاحبانش را به قتل رسانده بودند.

جنجال رسانه‌ها و حساسیت مقامات بلند پایه‌ی نیروی انتظامی را برانگیخته بود و به همین دلیل تلاش شبانه روزی من و افرادم تقریباً نتیجه داد. بالاخره،

مخفی‌گاهشان را پیدا کردیم و ظرف یکی دو ساعت موفق شدیم، تمام افراد باند را به جز او، دستگیر کنیم؛ اما فری پانچو که رئیس باند هم به حساب می‌آمد، حاضر نبود تسلیم شود.

نمی‌توانستم ریسک کنم و برای گرفتن او، جان مردم را به خطر بیندازم، همین احتیاط او را جری‌تر می‌کرد. امواج ناامیدی کم‌کم به سراغم می‌آمد که با شنیدن صدای آژیر و دیدن چراغ‌های گردان سرخابی، دلم قوت بیش‌تری گرفت و به سرعتم افزودم. فریدون با دیدن اتومبیل پلیس از روبه‌رو، خودش را نباخت و با یک پرش از روی جدول به داخل پیاده رو پرید و بعد از چند لحظه، در تنها کوچه‌ی سر راهش ناپدید شد. من اولین راننده‌ای بودم که با احتیاط وارد کوچه‌ی باریک شدم. خدا خدا می‌کردم که عابری نپرد وسط راه. این تعقیب کوچه به کوچه ادامه داشت تا این که سارق فراری با دیدن بچه‌ی کوچکی کنار پیاده رو؛ نیش ترمزی زد و به سرعت او را زیر بغلش گرفت و با همان چالاک‌ی، به راهش ادامه داد. عصبانی بودم. دیگر نمی‌شد تیراندازی کنم.

با عجله موقعیت را گزارش دادم. تنها امیدم این بود که نیروهای بیش‌تری سر راهش قرار بگیرند و این فرار عاقبت بدی نداشته باشد. بعد از چند دقیقه تعقیب و گریز، اتومبیلی از روبه‌رو راهش را بست. تنها راه فرار فریدون یک کوچه‌ی بن بست بود. هیچکس دستور تیراندازی نداشت و او با خیال راحت، به همراه گروگان کوچکش وارد آنجا شد.

پای خودم را محکم روی پدال ترمز فشردم و با سرعت از ماشین پایین پریدم. همانطور که به داخل کوچه می‌دویدم، گلوله‌ای صفرکشان از بیخ گوشم گذشت. مثل یک دروازه‌بان فوتبال با شیرجه زدم و در پناه دیوار قرار گرفتم. فری پانچو در انتهای کوچه‌ی بن بست بچه را بغل کرده بود و با تیراندازی‌های پیاپی مرا تهدید می‌کرد. چاره‌ای نبود. غلتی زدم تا از تیررس او خارج شدم و از سر کوچه بیرون رفتم. ده مامور پلیس آن جا سنگر گرفته و منتظر دستور من بودند. با دست اشاره کردم که کمی صبر کنند. وضعیت بدی بود. هر آن امکان داشت جان شهروندان بیش‌تری به خطر بیفتد. به دور و بر خود نگاهی انداخته و سعی کردم موقعیت محله را در ذهنم تحلیل و بررسی کنم؛ اما بلافاصله به این نتیجه رسیدم پشت کوچه‌ی بن بست به اتوبان راه دارد. قبل از اینکه بتوانم با بی‌سیم دستور محاصره‌ی آن محله را صادر کنم صدای گریه‌ی کودک بلند شد و به دنبالش صدای انفجار مهیبی برخاست. بدون هیچ احتیاطی به داخل کوچه پریدم.

بچه گریه کنان، به طرف من می‌دوید و شعله‌های آتش در انتهای کوچه به آسمان بلند بود. او را در آغوش گرفته و در پناه دیواری خزیدم... قاتل پس از تکیه دادن موتور به دیوار از روی آن به بالا پریده و با شلیک گلوله‌ای باک موتور را منفجر کرده بود. بر فراز دیوار، برق گذرای لبخند موزیانه اش را دیدم. شعله‌های بی‌امان آتش اجازه‌ی تعقیب فوری نمی‌داد. برای چند ثانیه در چشمان هم خیره شدیم. هیچکس در کوچه نبود و من هم جرات شلیک نداشتم، چه بسا جان کودکی میان بازوانم در این میان تلف می‌شد. او هم قصد گشودن آتش نداشت؛ فقط لوله اسلحه را به طرفم نشانه رفته بود. دیگر بیش از این منتظر واکنش نیروهای پلیس نشد و گریخت.

خاموش کردن آتیش چند دقیقه‌ای طول کشید و همین فرصت برای فرار فری پانچو کافی بود. می‌خواستم سرم را به دیوار بکوبم. احساس می‌کردم تمام زحماتم به باد رفته. گروگان کوچک را به افرادم تحویل دادم و با ناراحتی به اداره برگشتم. افراد باند پانچو را بازجویی کردم و بعد گزارش خود را به سرهنگ و ثوق دادم. سرهنگ پوشه را گرفت و پس از استماع گزارش شفاهی من، دستش را روی شانهم گذاشت و پرسید:

- از سروان شاهد چه خبر؟

- فکر نمی‌کنم، زیاد بد باشه. بعد از اینکه تیر خورد دیگه ندیدمش. از اینجا می‌رم بیمارستان تا ببینمش.

- سلام منو برسون و از جانب من، تشکر کن فردا میرم عیادتش.

- ممنون.

\*\*\*\*\*

کسل و بی‌حوصله، وارد بیمارستان شدم. نگاهی محتاطانه‌ای به اطراف انداختم و به داخل اتاق رفتم، علی آرام و آسوده خوابیده بود. پیشانی بسته و باندپیچی شده اش را بوسیدم. چشمانش را باز کرد و با لبخندی به من خوش آمد گفت. پرسیدم:

- چطوری علی جون؟ خیلی خجالت زده‌ام به خدا. نباید تو اون وضع ولت می‌کردم.

- مهم نیست؛ فقط بگو گرفتیش یا نه؟

- شرمندگی تمام زخمای تنتم.

سرش افتاد روی بالش و چشمانش را دوباره بست:

- دشمنت شرمندگی باشه. همیشه دردسرهام برای تو بوده. از اینجا که مرخص شدم، دوباره با هم پیداش می‌کنیم.

دستش را فشردم و با لحنی دل‌گرم کننده گفتم:



- ان شاءالله؛ منم فکر نمیکنم زودتر از اونکه خوب شی بتونم پیداش کنم. راحت بخواب. میرم با پرستار حرف بزنم که شب رو پیشت بمونم.
- زحمت نکش. حالم زیاد بد نیست. تو هم امروز خیلی خسته شدی. برو خونه استراحت کن.
- آخه اینطوری که نمیشه.
- به خدا راضی نیستم. خوابم نمیبره اینطوری ته دلم ناراضی‌ام. تو رو خدا برو خونه. در ضمن، برادرم قراره الان برسه.

\*مهمان شیطان\*

- بیرون بیمارستان تلفن همراهم را در آوردم و شماره‌ای را گرفتم و بعد از یک بوق آزاد صدای آرام و دلشین زنی بلند شد:
- بفرمایید
- سلام عمه جان. چطوری؟
- به به. جناب سروان همیشه غایب؛ چه عجب!
- شما که می‌دونید همیشه به فکرتون هستم؛ مرتب جویای احوالتونم.
- عمه خانم با خنده گفت:
- بله هر وقت کاری داری سراغ ازم می‌گیری حالا چی شده؟ سلام گرگ بی طمع نیست.
- گرگ بی دندونت بی‌خونه شده؟
- جدا؟! چرا؟
- لوله‌ی آب خونه ترکیده و آب رو امروز قطع کردن؛ درست شدنش هم طول می‌کشه. الان هم دربردم. خوابم میاد؛ خیلی...
- باشه عزیزم. پیش زن سرایدار یه کلید اضافی گذاشتم. بهش زنگ می‌زنم که داری مری اونجا. من یه کم دیر میام؛ باید شام بیرون رو بخوری.
- زحمت نکش! من شام نمی‌خورم؛ فقط اگر می‌خوای منو بیدار ببینی باید زود بیای. عمه فاطمه بچه نداشت و شوهرش تازه از دنیا رفته بود. من و دیگر بچه‌های فامیل گهگاهی به او سر می‌زدیم و بیشتر از همه به من علاقه داشت! از بچگی دوستم داشت و به همه می‌گفت که "این پسر شیطون یه روزی مرد بزرگی میشه"؛ البته منظورش دکتری، مهندسی، تاجری و یا چیزهای دیگه‌ای بود. چقدر با من کلنجار می‌رفت که تخصصی داشته باشم. می‌گفت "کنار درس باید کاری بلد باشی تا اموراتت بگذره"؛ اما من از کارهای فنی بیزار بودم. عمه به هر شغلی فکر می‌کرد غیر

از اینکه برادرزاده‌ی نازنینش یک روزی افسر آگاهی بشه همیشه با حسرت به من نگاه می‌کرد. با وجود اینکه ذره‌ای از محبتش کم نشده بود، در عمق چشماش نگرانی خاصی را می‌دیدم که فقط در مواجهه با من پدیدار می‌شد. اتومبیل را روبه‌روی آپارتمان‌ش پارک کردم. محله‌ی آرام و خلوتی بود. بعد از اینکه کلید را از سرایدار گرفتم به طرف آسانسور رفتم؛ اما قبل از باز شدن در، دختر جوانی از گذرگاه ورودی ساختمان عبور کرد و به همراه من وارد آسانسور شد. بی اختیار نگاه خسته ام به او افتاد و اولین چیزی که به چشمم خورد، گردن‌بندی با صلیب شکسته بود و بعد دیدگان کنجکاوم به انگشترها، نوع لاک روی انگشت‌ها و بعد آرایش چهره و موهایش لغزید. سنگینی نگاهم را احساس کرد و با دستپاچگی گفت:

- خیلی خسته به نظر می‌این.

....

آسانسور به طبقه‌ی ششم رسید و ایستاد. در را باز کردم و پرسیدم:

- فکر می‌کنی تاریکی چه قدرتی داشته باشه؟

- چی؟!

- خودت به اون راه نزن؛ خوب می‌فهمی دارم چی می‌گم.

- فکر می‌کنم یه اشتباهی شده...

- اشتباه رو تو داری مرتکب می‌شی بچه جون. تو این کاره نیستی. قبل از این‌که

آلوده بشی خودت رو بکش کنار.

- لطفاً مزاحم نشین.

با تاسف سری تکان دادم و با بیرون آوردن کلید از جیبم، به طرف خانه‌ی عمه رفتم.

از خستگی دلم می‌خواست، همانطور با لباس بیرون بیفتم روی مبل و بخوابم؛ اما

کمی مقاومت کردم، کتم را بیرون آورده و دنبال جالباسی گشتم. بعد هم بدون اینکه

به شلوارم اهمیتی بدهم، روی کاناپه ولو شدم؛ اما هنوز چشمانم روی هم نرفته

بودند که صدای زنگ آپارتمان آمد. با تعجب جستم و در را باز کردم. دوباره نگاهم

به نگاه دخترک گره خورد. غلاف اسلحه را که زیر شانه ام دید، با جسارت گفت:

- حدسم درس بود. شما پلیسین.

- فکر کنم حدس منم درسته؛ شما هم یه جورایی به ش\*یطان پ\*رستی علاقه دارین

یا شایدم مبتلا شدین.

- هنوز نه! فقط اداشونو درمیارم.

- هنوز نه؟!

- گفتم که! فقط دارم ادا درمیارم.

\_حتی ادا درآوردنشم غلطه؛ حالا چی کار داشتین؟  
 \_من با چندتا از دوستانم طبقه‌ی بالا هستیم.  
 \_نترس؛ کاری باهاتون ندارم؛ فقط مزاحم همسایه‌ها نشین. حالا برو پی کارت که فقط می‌خوام بخوابم.  
 \_از دست من که ناراحت نشدین؟  
 میان درگاهی ایستاده بودم و گفتم:  
 \_چرا؛ ناراحتتم! چون می‌دونم این کاره نیستی. به هر حال اگر کمک خواستی من اینجام. می‌تونی بیای بیدارم کنی. امیدوارم نظرت عوض بشه. فعلاً خداحافظ. دیگه نای وایستادن ندارم.  
 برگشتم تو و روی کاناپه دراز کشیدم.  
 نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم که با زنگ‌های پی‌پی و ضربه‌های بی‌امان به در، از خواب پریدم. بدون توجه به غلاف اسلحه‌ی روی میز ناهارخوری، به طرف در دویدم و آن را گشودم. همان دختر به همراه دو پسر بیست و چند ساله پشت در بودند. ظاهر بی‌حجاب دختر آشفته بود و موهایش درهم ریخته بودند و چشمانش مضطرب به نظر می‌رسید.  
 نگاهی به آن‌ها انداخته و پرسیدم:  
 \_چیزی شده؟  
 یکی از پسرها که پشت دختر ایستاده بود جواب داد:  
 \_بیخشید. خواهرم یه کم حالش بد شده بود و اشتباهی در خونه‌ی شما رو زد.  
 خیلی شرمنده‌ام؛ بفرمایید؛ بیخشید که مزاحم شدیم.  
 بدون این‌که از جایم تکان بخورم، با تردید نگاهشان کردم. دختر با ناامیدی به من نگریست و همراه دو پسر برگشت و هر سه از پله‌ها پایین رفتند اما برای من همین قدر کافی بود تا برق تیغ‌های چاقو را پشت کمر دختر ببینم. فرصتی برای برداشتن اسلحه نبود؛ شاید هم اگر اسلحه را در دستم می‌دیدند به او صدمه‌ی جانی می‌زدند. چاره‌ای نبود! در چنین مواقعی استعداد نفرت انگیزی از خود به نمایش می‌گذاشتم.  
 از این توانایی بیزار بودم! هرگز نتوانستم کنترل کنم. آرام و سریع به مرد مسلح نزدیک شدم. ناگهان حضورم را پشت سرش حس کرد و برگشت؛ اما دیر شده بود... خیلی دیر. قبل از اینکه فرصت استفاده از سلاحش را داشته باشد، تکانی به شانه‌ام دادم و با قدرت، مشت چپم را به گردنش کوبیدم. تعادلش را از دست داد... صدای جیغ بنفش دختر، درون ساختمان پیچید. پسر دومی به طرفم حمله ور شد و سعی کرد با سر به صورتم بکوبد. به سرعت جا خالی دادم و در کمال خونسردی، لگد

محکمی وسط پاهایش زدم. نفسش بند آمد و رنگ صورتش به سفیدی گرایید. بدون آنکه منتظر نتیجه باشم به طرف اولی برگشتم. هنوز از جای خود بلند نشده بود که مشت دومم روی گونه‌ی راستش فرود آمد. گیج شده بود. قبل از این که بیفتد روی زمین، با یک دست یقه‌اش را گرفتم و با دست دیگرم، موهای نفر دومی را چنگ زدم و هر دو را کشان کشان به طرف خانه بردم و با یک حرکت هردونفرشان را روی زمین دراز کردم. بی درنگ دویدم و اسلحه‌ام را از روی میز برداشتم و در حالی که آن‌ها را تهدید می‌کردم، با تلفن همراهم درخواست نیروی کمکی کردم. دختر نشسته بود یک گوشه و می‌گریست. سروکله‌ی چند پسر جوان دیگر از بالای پله‌ها پیدا شد. مشخص بود که به طرفداری از آن دو پایین آمده‌اند. کلتم را به سویشان نشانه رفتم و فریاد زدم:

– هرکس پایین بیاد خونش پای خودش. همون جا می‌مونید تا پلیس بیاد. همگی وحشت‌زده به بالا گریختند. می‌دانستم که نمی‌توانند از طریق پشت بام فرار کنند همسایه‌ها با نگاه پرسش‌گرشان از خانه بیرون آمده بودند. کارت شناسایی خود را بیرون آوردم و با معرفی خود از آن‌ها خواستم با من همکاری کنند برگردند به خانه‌هایشان. دوباره به داخل رفتم و کتم را از جالباسی برداشتم و روی شانه‌های دخترک انداختم و پرسیدم:

– چند نفر دیگه بالا هستن؟

– سه نفر؟

– دیدی؟! حدسم درست بود، همه پسر بودن نه؟ هیچ دختری بین شما نبود؟ با ناراحتی گفت:

– من ساده چقدر راحت گول خوردم.

– بلندشو دنبالم بیا بالا؛ باید لباساتو بپوشی.

بعد کلتم را به طرف آن دو نفر گرفتم و گفتم:

– شما دو تا لندهورم بلند شید راه بیفتین.

همان‌طور که با دست اندام آسیب دیده را مالش می‌دادند، با هراس از جای خودشان بلند شدند. من هم به دنبالشان وارد خانه‌ی طبقه‌ی بالا شدم. حدسم درست بود پنج مرد جوان که میانگین سنی‌شان به بیست و پنج سال نمی‌رسید، برای دختر بیچاره نقشه کشیده بودند. مجبورشان کردم تا در گوشه‌ای از پذیرایی چنباتمه بزنند. نگاهی به اطراف انداختم. روی در و دیوار پر بود از ستاره‌ی پنج پر و عدد ۶۶۶ و صلیب شکسته و عکس و مجسمه‌ی کله‌ی بز وحشی. استفاده از رنگ‌های تند قرمز و سیاه هم به فضا حالتی شیطانی داده بود.

تهدیدآمیز گفتم:

\_ بدبختا این خانم هم رضایت بده به خاطر این عقاید انحرافی اعدام می‌شید. زود بگید رئیس‌تون کیه؟

همه به گریه افتاده بودند و قسم می‌خوردند که همه‌ی این کارها پوششی بوده برای فریب دختران و جز این هیچ منظور خاصی نداشته‌اند. نمی‌توانستم باور کنم که تمام این برنامه ریزی‌ها فقط برای اغفال دختران باشد. با تجربه‌ای که در این زمینه داشتم؛ مطمئن بودم که پای افراد دیگری هم در میان است؛ شاید اینطور نبود و آن‌ها درست می‌گفتند اما وقت و حوصله‌ی درگیری با چنین پرونده‌های را نداشتم. و ترجیح دادم باقی ماجرا را به مأمورینی بسپارم که تازه وارد خانه شده بودند. سرم درد می‌کرد؛ چه روز بدی بود. عمه‌ی بیچاره با دست‌های پر از میوه و غذا به خانه برگشته بود و ساختمان دنج و خلوتش را پر از پلیس می‌دید. باورش نمی‌شد باعث و بانی این شلوغی من باشم. همسایه‌ها او را دوره کرده و درباره‌ی من می‌پرسیدند. عمه فاطمه همان طور که به سوالاتشان پاسخ می‌داد با ناراحتی و عصبانیت به من نگاه می‌کرد. برادرزاده‌ی شیطان‌ش میان درگاهی خانه ایستاده بود و مرتب خمیازه می‌کشید.

دختر، پشیمان لباسش را پوشید و قبل از اینکه همراه پلیس خارج شود به طرفم آمد و روبه‌رویم ایستاد. با بی حالی گفتم:

\_ با کدوم یکی آشنا بودی؟

\_ همون که با چاقو تهدیدم کرد.

\_ کجا باهاش آشنا شدی؟

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. گفتم:

\_ حالا دیگه همه چیز تموم شد. برو خدا رو شکر کن به خیر گذشت و از این به بعد حواست رو جمع کن که با هر کسی که آشنا شدی به راحتی اعتماد نکنی.

\_ قبل از اینکه پیام اینجا چندباری به بهانه‌های مختلف ازم خواسته شد که برگردم و شما آخرین نفری بودین که بهم هشدار داد.

\_ وظیفه‌ی من بود. خدا خیلی دوستت داشت که من امروز اینجا بودم. دور این کارهای خلاف رو خط بکش.

\_ چشم. از پلیسای دیگه اسم شما رو پرسیدم. بازم ممنون سروان صفورا که به خاطر من خودتون رو به خطر انداختین.

لبخندی زدم و با او خداحافظی کردم. عمه که از دست همسایه‌ها خلاص شده بود تنه‌ای به من زد و وارد خانه شد.

- بیا تو پسر.  
 غرغره‌هایش دوباره شروع شده بود. در را بستم و به دنبالش وارد آشپزخانه شدم.  
 - من دیگه پسر نیستم عمه...  
 - باید همه چیزو واسم تعریف کنی؛ آبروم رفت...  
 - نه عمه، از امروز به بعد کلی هم طرفدار پیدا می‌کنی. حالا ببین، همسایه‌ها  
 چطوری بهت احترام می‌ذارن.  
 نگاه تند و تیزی به من انداخت و گفت:  
 - به خاطر همین چیزا پلیس شدی؟  
 بند بدی به آب داده بودم. گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:  
 - شام چی داری عمه خانم؟ پلیس بی ادبت بدجوری گرسنه‌س.  
 در یک لحظه تمام عصبانیتش از بین رفت. لبخند مادرانه‌ای زد و گفت:  
 - پدر سوخته‌ی شیطون...  
 - من مخلصتم عمه... خواب از سرم پرید. بعد از شام حسابی صحبت می‌کنیم...  
 - معلومه که باید همه چیزو واسم تعریف کنی. تا تو باشی این قد دیر به دیر به من  
 سر نزن.  
 - قربون عمه‌ی نازنینم برم.  
 \*از پشت لحظه‌ها\*

در گاوصندوق بزرگ را باز کرد و با اخطار من و خودش را عقب کشید. باورم نمی‌شد!  
 دست کم صد کیلو شیشه داخل گاوصندوق بود. از اینکه چنین محموله‌ای را کشف  
 کرده بودم احساس شغف غریبی به من دست داد؛ و همین فرصت کوتاه برای  
 "شاهین خالدار" کافی بود تا از غفلتم استفاده کند. ناگهان با سرعت عجیبی روی هوا  
 پرید و با پاهایش ضربه‌ی محکمی به صندلی چرخ‌دار نزدیک من زد و به روی زمین  
 افتاد، غلت زد، بی معطلی شلیک کردم؛ اما شدت برخوردم با صندلی به حدی بود که  
 مثل توپ به هوا پرت شدم. تیرم خطا رفت و بعد از سقوط روی زمین، اسلحه از  
 دستم افتاد. افرادم همچنان با قاچاقچی‌ها دست و پنجه نرم می‌کردند و  
 نمی‌توانستم روی کمک‌شان حساب کنم. تکانی به خودش داد و به سمت کلت من  
 خیز برداشت. تردید نداشتم که مرگم نزدیک است. مثل فنر از جا پریدم و جفت پا  
 به طرفش تکل رفتم. اسلحه را برداشته و به طرف من برگشت اما قبل از این که  
 فرصت کند ماشه را بچکاند لگدی به او زدم. اسلحه‌ی کمری پرواز کنان به گوشه‌ای از  
 اتاق افتاد؛ که از دسترس هر دو نفر ما خارج بود. دوباره بلند شدیم، این بار غیر  
 مسلح. بدون معطلی بی رحمانه چهره‌ی کثیفش را آماج مشت‌های بی قرارم کردم.

حتی بین بوکسورها هم کمتر کسی طاقت مقاومت در مقابل چنین ضرباتی را داشت؛ اما شاهین قلچماق خیلی چغر بود. به راحتی تسلیم نمی‌شد. همانطور که دیوانه‌وار فحش می‌داد، سرش را پایین گرفت و مثل یک گاو خشمگین به من حمله کرد. هر دو پایم را گرفت و به راحتی مرا از جا کند.

با ناامیدی، چند مشت دیگر به کمر و پهلوهایش کوبیدم؛ اما ضرباتم هیچ تاثیری نداشت. لباسش در اثر کشمکش پاره شده بود. وقتی مرا از روی زمین بلند می‌کرد دوباره برعکس سر شیری را دیدم که روی کمرش خالکوبی شده بود. تعادلم را از دست دادم و با کمر افتادم روی زمین. شاهین که هر دو دستم را در میان پنجه‌های فولادینش گرفته بود، با کله‌ای مثل سنگ به صورتم کوبید و روی سینه‌ام نشست. کاملاً بی‌حال شدم؛ سرم درد می‌کرد؛ گیج می‌رفتم؛ نگاهم تار شده بود؛ اما برق تیغی چاقویش را که به سرعت از جیب درآورده و ضامنش فشرده بود به وضوح می‌دیدم. لبه‌ی تیز فولادی را روی گلویم گذاشت و گفت:

– خیلی اذیتم کردی صفورا. تمام زندگی منو به باد دادی فکر کردی تسلیم می‌شم؟ قبل از این که بفرستمت جهنم...

\*\*\*\*\*

– از اینکه مرتب دنبال خلافاکارا می‌کنی.

– نه! نمی‌شم. می‌دونی که نمی‌شم. تا وقتی که پیداش کنم و بکشمش خسته نمی‌شم.

– تو آدم‌کش نیستی سعید؛ قلب مهربونی داری.

– نیستم؛ من مهربون نیستم! دیگه نیستم. نمی‌تونی این چیزا رو بهم تلقین کنی.

– منو دوست داری؟

– این چه سؤالیه که می‌پرسی؟

– پرسیدم منو دوست داری؟

– معلومه دوستت دارم! چرا می‌پرسی؟

– اگه اونو بکشی دیگه منو نمی‌بینی؛ دیگه خدا دوستت نداره! ببین خدا خیلی ما رو دوست داره که اجازه میده همو ببینیم. خرابش نکن سعید.

– تو از کجا میای پیش من؟

– از پشت لحظه‌ها.

– کدوم لحظه‌ها؟

– لحظه‌های بی‌قراری تو.

– دوست دارم.

- منم همین طور.
- امشب خیلی شاعرانه حرف می‌زنی؛ پس جواب سؤال همیشگی منو بده، چطور ممکنه که می‌بینمت؟ چرا خدا چنین اجازه‌ای به ما داده؟
- باشه؛ شاعرانه جوابت رو میدم، به شرطی که باور کنی، قبول؟ مسخرگی نکنی‌ها!
- باشه؛ قول می‌دم. هرجوری که می‌خواهی جواب بده.
- معصومیت روح تو دل کائنات رو اسیر خودش کرده و به من این جرئت رو داده؛ اگر این پرده‌ی صفا دریده بشه ما دیگه نمی‌تونیم پیش هم باشیم؛ اینو از ته قلبم می‌گم سعید؛ باور کن! بهش عمل کن.
- به چی عمل کنم؟
- آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مرّوت با دشمنان مدارا.
- فکر کردی نمی‌تونم جوابت رو بدم؟ حافظ به خود نپوشید این خرّقه‌ی می‌آلود / ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را.
- بهم قول بده سعید.
- بیا نزدیک‌تر! این حرفا رو نزن.
- نمی‌خوام. تا بهت نزدیک می‌شم نفّست بند میاد. بهم قول بده.
- باشه... قول می‌دم... نه... نباشه... باشه... نباشه...
- صدای خنده‌اش برای بار دوم در گوشم طنین انداخت و با خیال او به خواب رفتم.
- \*\*\*\*\*
- قبل از اینکه از خانه بیرون بیایم، مادرم با نگاه غمگینی به بدرقه ام آمد و با مهربانی پرسید:
- بازم خواب موندی سعید؟
- به‌به؛ حاج خانم، سحر خیز شدی!
- خسته نباشی جناب سروان. لنگ ظهر می‌رن سرکار؟ چشات مثل همیشه قرمز شدن.
- تو که می‌دونی وقتی شبا خونه‌ی شما می‌مونم بد خواب می‌شم. تازه بعد از نماز صبح خوابیدم.
- علت بد خوابی تو یه چیز دیگه‌س. دیگه نباید بذارم تو اون اتاق بخوابی؛ یاد اون خدایامرز می‌افتی. دفعه‌ی بعدی که اومدی جاتو تو یه اتاق دیگه پهن می‌کنم.
- امشب می‌ای؟
- در حالیکه بند کفشم را می‌بستم سرم را بلند کرده و چشمان سرخم را به او دوختم و گفتم:



- نه! دیگه بسه. با امشب می شه سه شب. هرشب تنهایی رو به یک شب در اتاق غریبه ترجیح می دم.

- امشب دخترخاله زهرا با بچه هاش شام میان.

در حالیکه به سمت در حیاط می رفتم و انگشتم را تکان می دادم، با خنده گفتم:

- برای من نقشه های پلید نکش مادر.

- خیلی وقته دخترشو ندیدی؛ حالا چی می شه اگر...

- حالا وقتش نشده. در ضمن خودت خوب میدونی که دوست ندارم از فامیل دختر بگیرم. شام منتظرم نباش. از قول منم از بابا خداحافظی کن. عمه فاطمه هم راضی نیست.

- پای عمه هاتو وسط نکش.

با زبانم برایش ادا در آوردم؛ اما فایده نداشت. نگاه محزون مادرم از نگاه عمه فاطمه، نگران تر به نظر می رسید.

- خدا پشت و پناهت پسرم. مواظب خودت باش.

در را پشت سرم بستم. صدای غرغر مادرم هنوز به گوش می رسید. نمی دانم چرا هیچکس درکم نمی کرد! حتی یک لحظه هم نمی توانستم چهره ی زنم را از خاطر ببرم، همه جا با من بود. در برابر چشمانم؛ چطور می توانستم او را ترک کنم؟

\*\*\*\*\*

سرهنگ وثوق با دل خوری گفت:

- حالا چرا موبایلت خاموشه؟

- ببخشید. متوجه نشدم که شارژش تموم شده. کار واجبی داشتین؟

- یه جلسه داشتیم که دو ساعته معطل شما هستیم.

- درباره ی چی؟

- بیا بریم تو تا بهت بگم.

داخل اتاق سرهنگ، مرد آراسته ی حدوداً چهل ساله ای روی صندلی نشسته بود، که با دیدن من از جا بلند شد و پس از سلام و احوال پرسی سر جای خود نشست.

سرهنگ رو به من گفت:

- ایشون سرگرد شکوهی از دایره ی مواد مخدر هستن و قراره در یک پرونده با هم همکاری کنید.

بعد هم به شکوهی گفت:

- ایشون هم که معرف حضور هستن. سروان سعید صفورا؛ یکی از بهترین افسران دایره ی جنایی.

سروان سرش را تکان داد و گفت:

- بله. تعریفشون رو زیاد شنیدم. دورادور ارادت داریم خدمتشون. با خجالت پاسخ تعارفش را دادم و سپس سرهنگ از او خواست تا ماجرای پرونده را توضیح بدهد.

سرگرد شکوهی پوشه‌ای را از روی میز مقابلش برداشت و آن را گشود و در حالی که اسناد و مدارک را به ما می‌داد گفت:

- دو سال قبل یک شبکه‌ی قاچاق مواد مخدر به نام شبخ که شیشه و کراک رو از تهران به اربیل عراق و از اونجا به ترکیه، ترانزیت می‌کرد از بین بردیم؛ اما نتونستیم رئیسشون رو بگیریم. الان یکی دو ماهی هست که متوجه شدیم دوباره این خط قاچاق فعال شده. این بار پای یکی از قاتلای حرفه‌ای به نام شاهین خالدار وسطه. شما باید خوب بشناسیدش.

سرم را تکان دادم و در حالیکه به عکس شاهین نگاه می‌کردم به سرهنگ خیره شدم و آن را به طرفش دراز کردم. سرهنگ با ناراحتی به عکس نگریست و همان‌طور که نگاه سرزنش‌بارش را به من دوخته بود گفت:

- بله. خوب می‌شناسمش. چند ساله که تحت تعقیبه و هر دفعه هم راحت از دستمون فرار می‌کنه.

نگاهم را به آرامی دزدیدم و سرم را پایین انداختم و در مقام دفاع گفتم:

- شاهین یک تبه‌کار معمولی نیست. اون توی جنایت نبوغ داره. نه فقط من بلکه از دست چند افسر دیگه هم فرار کرده.

شکوهی چشمکی به من زد و با خوش‌رویی گفت:

- ان‌شاءالله این دفعه به کمک همدیگه شکارش می‌کنیم.

- رئیس باند کیه؟

- می‌گن اسمش ارباب راشده؛ اما هیچ عکسی ازش نداریم. حتی نمی‌دونم اسمش واقعیه یا نه؛ اما شواهد و قرائن نشون می‌ده که اینا مثل همون باند شبخ کار می‌کنن و فقط بدنه‌ی شبکه فرق کرده.

پرسیدم:

- شما حدس می‌زنین تو کدوم منطقه از تهران باشن؟

سرگرد طرف نقشه‌ی روی دیوار رفت و مناطقی را نشان داد و گفت:

- طبق گزارش‌های رسیده فعلاً این قسمت‌ها مورد نظر ماست. مگر این‌که شواهد جای دیگه‌ای رو ثابت کنه.

از کجا می‌دونید که شاهین داره باهاشون همکاری می‌کنه؟  
 - گزارش‌هایی که به ما رسیده این موضوع رو تایید می‌کنه.  
 سرگرد عکس دیگری از لای پوشه بیرون کشید و به من داد:  
 - اینو با بررسی یکی از دوربین‌های مخفی شهر به دست آوردیم. مال یک هفته‌ی  
 پیشه.  
 نگاه دقیقی به عکس انداختم و بعد آن را به طرف سرهنگ دراز کردم. سرهنگ هم  
 سری به علامت تایید تکان داد و گفت:  
 - بله خودش. کار خودته صغورا. از همین الان دست به کار شو و قبل از این‌که یه  
 گند دیگه بالا بیاره جلوشو بگیر.  
 نگاهم را از پنجره‌ی روبه‌رویی به بیرون دوختم. آسمان تهران آلوده بود؛ پر از دود؛  
 چقدر دلم برای رنگ آبی تنگ شده بود!

\*\*\*\*\*

صدای خشن و در عین حال متینی به تلفنم جواب داد:  
 - امر بفرمایید جناب سروان.  
 - می‌خوام یه کاری برام بکنی. سریع یه آمار بگیر و ببین تو این چند هفته‌ی اخیر  
 کسی شیشه رو ارزون‌تر از نرخ معمول می‌فروشه یانه؟ کیفیتش هم خیلی خوب  
 باشه.  
 - چقدر لازم دارین؟  
 - آدمشو لازم دارم. تاکی منتظر باشم؟  
 - سعی می‌کنم تا فردا شب خبر بدم.  
 تلفن را قطع کردم و گذاشتمش توی جیبم. سرگرد پرسید:  
 - چقدر می‌شه روش حساب کرد؟  
 پاپم را روی پدال گاز فشردم و گفتم:  
 بد نیست. بچه‌ی تیز و بُزیه؛ بعضی وقتا کارمو راه می‌ندازه.  
 - حالا کجا می‌ری؟  
 یه جایی که دو سال پیش ولش کردم.  
 باشگاه بدن‌سازی بهادر؛ یکی از اماکن ورزشی بزرگ بود، که پیشرفته‌ترین آلات و ابزار  
 بادی بیلدنگ در آن به چشم می‌خورد. کیومرث مثل همیشه پشت میزش لم داده  
 بود، و با دو سه نفر از ورزشکاران بگو و بخند می‌کرد. تا چشمش به ما افتاد خودش  
 را جمع و جور کرد و با اخم به اطرافیان خود فهماند تا از میز فاصله بگیرند. سلام و  
 احوال‌پرسی سردی کردیم و روی صندلی نشستیم.

- چی شده یاد ما افتادی جناب سروان؟
- از شاهین خبر داری؟
- باید داشته باشم؟ شما که دمار از روزگار همه‌ی ماها درآوردین.
- با نگاهم به فضای داخلی باشگاه اشاره‌ای کردم و گفتم:
- برای تو که همچین بدک نشده.
- اون با من دشمن خونیه؛ چه صنمی باید باهاش داشته باشم؟
- دقیقاً به همین خاطر اومدم پیشت. اون از خارج برگشته و جون تو هم در خطره.
- بدجوری عصبی بود.
- تو رو خدا دست از سرم بردار صفورا. شاهین قسم خورده که منو می‌کشه. خیلی وقته که منتظرشم. تا الان خیلی برای من دردسر درست کردی. دیگه لازم نیست زحمت بکشی. خودم از عهده‌ش بر میام.
- فقط محض خاطر روی مبارک جنابعالی نیومدم. شاهین یه کاسی جدید راه انداخته؛ باید هرطوری شده گیرش بندازم. تو هم اگر زرنگ باشی از موقعیت استفاده می‌کنی.
- بلند شدم، کارتم را روی میز انداختم و با لحنی تمسخرآمیز گفتم:
- زیاد منتظرم نذار، ممکنه واست گرون تموم شه. شاهین از خیانت دوستاش به این راحتی نمی‌گذره...
- کیومرث به اندام ورزیده‌اش تکانی داد و از جای خودش برخاست. هنوز عصبانی بود؛ اما سعی می‌کرد صدایش را کنترل کند و به خشمش افسار بزند؛ لبانش می‌لرزید:
- خودتم خیلی خوب می‌دونی که من به شاهین خیانت نکردم؛ اما تو کاری کردی که تا ابدالآباد میونه‌ی ما شکرآب شد. اگه اتفاقی واسه من بیفته تو هم بی‌نصیب نمی‌مونی.
- بی‌اعتنا به حرف‌هایش به طرف در خروجی راه افتادم و با صدای بلندی گفتم:
- تو به فکر خودت باش بدبخت... در ضمن، اگه بفهمم این‌جا غیر از ورزش سرت به کار دیگه‌ای گرمه؛ باباتو در میارم.
- بیرون باشگاه بودیم که سرگرد گفت:
- این یکی طلبکارم بود؛ فکر نکنم چیزی بگه.
- منم نخواستم چیزی بگه فقط خواستم یه ککی بندازم تو تنبونش.
- خندید و به روبه‌رویش نگاه کرد و گفت:
- زرنگ‌تر از اون‌ی هستی که شنیدم.

به آرامی تعارفش را پاسخ دادم:

\_ اختیار دارید قربان درس پس می‌دیم.

\*\*\*\*\*

یک هفته‌ای تمام، رفت‌وآمد و تلفن‌های کیومرث را کنترل کردم؛ اما هیچ چیز دستگیرم نشد؛ یا خیلی هشیار بود که دم به تله نمی‌داد و یا اینکه هیچ اهمیتی نمی‌داد. طبق گزارشی که به دستم رسید، منطقه‌ای که شیشه‌ای با هر قیمتی ارزان‌تر از نرخ معمول توزیع می‌شد؛ با جایی که از شاهین گرفته شده بود، مطابقت داشت؛ اما موادفروشان خرده پای آن منطقه حاضر نبودند همکاری کنند. اینطور که به نظر می‌رسید، شاهین از تمام‌شان چشم زخم گرفته بود.

بعد از ده روز گزارشی به دستم رسید که کیومرث چندبار با تلفن عمومی تماس‌های مشکوکی داشته و حالا هم وارد یک آپارتمان بیست واحدی ناآشنا شده است.

دستور دادم به شکل نامحسوس آن جا را تحت نظر بگیرند تا تصمیم دیگری بگیرم. یک روز گذشت؛ اما نه از کیومرث خبری شد و نه شاهین خودش را نشان داد. افرادم واحد محل اقامت کیومرث را شناسایی کردند و ما هم خودمان را به آنجا رساندیم تا زنگ را فشردم، کیومرث در را باز کرد. لباس خانگی به تن داشت و با دیدن ما اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

\_ حالا انقد منو تعقیب کنین تا شاهین منو پیدا کنه.

\_ شاهین که می‌تونه پیدات کنه. این تویی که نمی‌تونی اونو پیدا کنی. اینجا چی کار می‌کنی؟

\_ خونه‌ی مجردیه. مگه جرمه؟ یه زن دیگه دارم. صیغه نامه هم داریم. نمی‌تونی بیای تو و همه جا رو بگردی اما شاهین این جا نیست.

\_ باهات کاری ندارم؛ فقط نگرانت بودم. می‌شه پیام تو یا الان بفرستم مجوز ورود بگیرن؟

\_ لازم نیست؛ فقط زودتر کارتون رو انجام بدین و زحمت رو کم کنید.

به سرگرد اشاره کردم و وارد واحد شدیم. تزئینات داخلی نشان می‌داد که زمان زیادی از سکونت در آن نمی‌گذرد و صرفاً حالت زندگی موقت دارد. زن زیبایی با پوششی نامناسب گوشه‌ای از اتاق ایستاده بود و نظاره‌گر ما بود. کیومرث صیغه‌نامه را از کیف مدارکش بیرون کشید و جلوی روی من گرفت. با بی‌حوصلگی نگاهی به آن انداختم و دادمش به سرگرد. بعد هم در گوشه و کنار خانه سرک کشیدم.

شکوهی به زن چشم دوخته بود. کیومرث نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

\_ حالا چه عجله‌ایه؟

- واقعاً نمی‌دونم از دست شما باید چی کار کنم؟
- ازم تشکر کن چون دفعه‌ی قبل نذاشتم بری زندون.
- از من مدرکی نداشتی وگرنه این قدرها هم دست و دلباز نیستی.
- پیدا می‌کنم. من صبرم زیاده. بریم سرگرد؟
- نه! خانم! من باید با شما صحبت کنم. کیومرث خان شما برین بیرون پیش مامورا.
- کیومرث با ناراحتی سر تکان داد و بیرون رفت. سرگرد رو به زن کرد و پرسید:
- چند وقته اعتیاد داری؟
- چهره‌ی جذاب زن در هم فرو رفت و با دستپاچگی گفت:
- چطور مگه جناب سروان؟
- با کنجکاو‌ی به او تاکید کردم:
- جناب سرگرد!
- شکوهی با قاطعیت سوالش را تکرار کرد و زن به آرامی گفت:
- دو سال.
- شکوهی شروع به گشتن اطراف کرد و پرسید:
- اینجا رو اجاره کردین؟
- بله.
- و این کیف شماست؟
- سایه‌ی ترس روی چهره‌ی زن افتاده بود. سرگرد تمام محتویات آن را بیرون ریخت و در انتهای داخلش زیپ مخفی کوچکی پیدا کرد و با بیرون کشیدن بسته‌ی کوچک شیشه از درون آن، رنگ از رخ زن پراند. سرگرد آن را سبک و سنگین کرد و ابروانش را بالا انداخت و گفت:
- می‌دونی بیشتر از سی گرم اعدام داره؟
- به خدا من فقط مصرف می‌کنم.
- بستگی به گزارش ما داره؛ اینا رو از کی گرفتی؟
- کیومرث منو می‌کشه.
- فرقی نمی‌کنه اگه چیزی نگی دادگاه حکم اعدامت رو می‌ده اما اگه بگی دیگه کیومرث نیست که تو رو بکشه. من مطمئنم شاهین خالدار با شما در ارتباطه؛ فقط یه آدرس بده. قول می‌دم به خاطر همکاری با پلیس بهت تخفیف بدن؛ اسمت چیه؟
- فرزانه.
- به نظر نمیاد از قماش اینا باشی. مدرک تحصیلیت چیه؟

- لیسانس حسابداری.

- عجب! حیف شد افتادی تو دست این جونورا. آدرس شاهین رو بده. منم می‌گم این جنسا مال کیومرته.

- خب واقعاً هم مالِ اونه.

- چه بهتر. زود باش. تصمیمت رو بگیر. نهایتش چند ماه می‌ری زندون. بهتر از اعدامه. اگه چیزی نگی و کیومرث هم اعتراف نکنه همه‌ی تقصیرها می‌افته گردن تو. کاغذ و خودکاری به او دادم و بعد از کمی مکث و دو دلی آدرس را نوشت. درست در همان منطقه‌ی مورد نظر ما.

- چند نفر باهاشن؟

- معمولاً سه یا چهار نفر تو خونه هستن.

- مسلح؟

- نمی‌دونم! من فقط سه بار رفتم اونجا.

کیومرث و فرزانه را به دست ماموران سپردیم و درحالی‌که با بی‌سیم تقاضای نیروی کمکی می‌کردیم با سرعت به طرف مخفی‌گاه رفتیم. با توجه به سابقه‌ی شاهین مطمئن بودم که مسلح‌اند. مخفی‌گاه شاهین یک خانه‌ی بزرگ ویلایی بود. چند نفر را از خانه‌ی مجاور به پشت بام فرستادم و به‌طور کامل آنجا را محاصره کردیم و بعد از باز کردن قفل در، خیلی آهسته وارد شدیم. یکی دو نفری توی بالکن سیگار می‌کشیدند که به محض دیدن ما فریاد کشیدند و به داخل دویدند. بی‌معطلی به دنبال‌شان رفتم. بیشتر از سه - چهار نفر بودند و همگی تا بن دندان مسلح. به راحتی تسلیم نمی‌شدند. اگر هم تسلیم می‌شدند، از طناب عدالت رهایی نداشتند. درگیری اتاق به اتاق ادامه داشت تا اینکه به شاهین رسیدم. معلوم بود فشنگ‌هایش تمام شده و دوید طبقه‌ی بالا. به دنبال‌ش از پله‌ها بالا رفتم و آخرین اتاق به تله افتاد. گرگ خونخوار بالاخره تسلیم شد. چشمانم را تنگ کردم و غریدم:

- بازم به هم رسیدیم گردن کلفت.

گاوصندوق بزرگی گوشه‌ی اتاق توجهم را جلب کرد. با اسلحه تهدیدش کردم که آن را باز کند...

\*\*\*\*\*

چشمانم را بستم و اشهدم را خواندم؛ اما قبل از اینکه لبه‌ی تیز چاقو شاهرگم را بدرد، صدای شلیک گلوله‌ای در اتاق پیچید و خون شاهین به صورتم پاشید. سرگرد جنازه‌ی شاهین را کنار زد و با حرص گفت:

- جهنم جای این لاشخوراس، برای من و تو هم خدا باید تصمیم بگیره؛ ترسیدی؟

نشستم و صورتم را با آستینم پاک کردم؛ گفتم:  
 - تا حالا چندباری تا دو قدمی مرگ رفتم، اما دروغ چرا؛ هر وقت بهش نزدیک شدم  
 می ترسیدم. تموم شد؟ همه رو گرفتی؟  
 - آره؛ اما طبق معمول از رئیس باند خبری نیست. مٹ روح می مونه. خیلی کمکم  
 کردی، ممنونم. سرهنگ وثوق باید از داشتن آدمی مثل تو به خودش بباله.  
 خندیدم و گفتم:  
 - اینو به خودشم بگین.  
 عملیات پاکسازی شروع شده بود. شاهین و سه نفر دیگر از افرادش کشته شده  
 بودند و باقی با جراحت تسلیم شده بودند. همانطور که گفتم مجازات همه اعدام  
 بود و برای همین تا پای جان مقاومت می کردند.  
 خوشبختانه دستم به خون کسی آلوده نشد و توانستم سر قوالم به شقایق بمانم. با  
 این وجود سالم گرفته بود. سرم را پایین انداختم و به فکر فرو رفتم. نمی دانم چرا در  
 آن لحظه تا این اندازه بی تاب او شدم؟ شاید فقط چند لحظه تا دیدارش فاصله  
 داشتم.

\*یکشنبه ی سیاه\*

به چشمان درشت و زیبایش نگاه کردم، و با لبخند کتم را از تن بیرون آوردم. شقایق  
 با همان شور و اشتیاق همیشگی به استقبال آمد و لباسم را گرفت. نگاهش عادی  
 نبود. اولین سالگرد ازدواج حس و حال عجیبی دارد.  
 - خب؟  
 رفتم طرف یخچال و شیشه ی شربت و قالب های یخ را بیرون آوردم. شانهام را بالا  
 انداختم و گفتم:  
 - چه خب؟  
 - امروز چه روزیه؟  
 کمی شربت را با آب و یخ قاطی کرده و شروع کردم به هم زدن و گفتم:  
 - تابستون نیست.  
 - پس چرا داری شربت می خوری.  
 - امروز از صبح داشتم دنبال یه آدم روانی می دویدم. حسابی تشنمه.  
 - طفره نرو. گفتم امروز چه روزیه؟  
 - امروز شیرین ترین روز زندگیه منه؛ البته اگر بذاری این شربت رو بخورم شیرین تر  
 هم می شه.



– بفرمایید. نوش جان کنید.

شربت را یک نفس سر کشیدم. وقتی سرم را پایین آوردم هنوز به من زل زده بود و باز گفت:

– خب؟ کادوت کو؟

کارت اعتباری را از جیبم بیرون آوردم و گفتم:

– اینجاست؛ ولی هنوز نخریدم. گذاشتم تا با هم بریم و یه تیکه طلا به سلیقه‌ی خودت بخرم.

– خیلی بدی سعید! از صبح تا حالا لحظه شماری کردم که ببینم برام چی می‌گیری.

– تو که می‌دونی من اصلاً سلیقه‌ای برای کادو گرفتن ندارم. اداره بهم یه پاداشی داده که برات کنار گذاشتم تا با هم بریم و یه گردن‌بند یا یه گوشواره بخریم. اینطوری که بهتره. یالا! کارهات رو بکن تا من یه چرتی بزوم و بعد بریم.

خیابان‌ها در اولین روزهای زمستان معمولاً خلوت هستند. هوا سرد است و در اوایل هفته هم مردم کم‌تر از خانه بیرون می‌آیند.

یکشنبه بود... یک روز شوم.

شقایق مرتباً سرویس‌های طلا را امتحان می‌کرد و من هم قیمت می‌گرفتم. همانطور که با صاحب مغازه چک و چانه می‌زدم صدای مهیبی برخاست و رگبار گلوله شیشه‌های خرد و به اطراف پاشید. به عادت همیشگی با شنیدن صدای گلوله روی زمین شیرجه رفتم و دستم را بردم سمت اسلحه‌ام اما در مواقع عادی اسلحه حمل نمی‌کردم و جای آن خالی بود. سینه‌خیز به سمت شقایق حرکت کردم. شقایق دور از ما، مقابل آینه‌ی انتهای مغازه گردن‌بندی را امتحان می‌کرد که با صدای سروصدا، وحشت‌زده به طرف ما برگشت. فریاد کشیدم که دراز بکشد روی زمین اما دیر شده بود. بکی از تیرها به گلویش خورده و افتاد.

تیراندازی قطع شد و با عجله خودم را بالای سرش رساندم. در برابر چشمانم جان می‌داد و از من کاری ساخته نبود. شوکه شده بودم و وحشت‌زده. دو مرد که کلاه کاسکت به سر داشتند با کلاشینکف آمدند تو و بعد از تهدید صاحب مغازه به سرعت برق تمام طلاها را دزدیدند و رفتند بیرون و پریدند پشت موتور که بیرون مغازه کشیک می‌داد. همسرم چشمان درشت و زیبایش را به من دوخته بود که در آغوشم آخرین نفس‌هایش را کشید و روحش به آسمان پرواز کرد. شقایق من پرپر شد و از همان روز بود که شادی برای همیشه از زندگی من بیرون رفت.

\*\*\*\*\*

– هنوز تو فکر اون روزی؟

رزهای سفید را بو می کشیدم که صدای سروان شاهد رشته‌ی افکارم را از هم گسست. شقایق عاشق رز سفید بود و هفته ای یکبار، برایش یک دسته رز سفید می خریدم. بعد از مرگش نمی توانستم خانه را بدون رز سفید ببینم. عطر رز سفید باید در خانه می پیچید.

– دو سال گذشته دیگه سعید. تو رو خدا دیگه بسه. یه سروسامونی به خودت بده؛ اینطوری اطرافیانت رو هم اذیت می کنی.

– همیشه علی. تا قاتل زنم رو پیدا نکنم نمی تونم خودمو ببخشم. امشب شب جمعه ست باید براش رز سفید بخرم.

– الآن که دیگه شب شده. فردا صبح باید بری بهشت زهرا.

– امشب نصف رزها مهمون من می شن و نصف دیگه می رن پیش شقایق.

پول رزها را پرداخت کردم و به همراه سروان شاهد از گلروشی بیرون آمدم. مقابل مغازه یک ماکسیما پارک شده بود. سروان شاهد که عجله داشت، به خانه برسد، بی توجه به اتومبیل رفت آنور خیابان. بدون اراده نگاهم افتاد به سرنشینان ماکسیما. در داشبورد باز مانده بود و سر مرد مسنی روی فرمان ماشین بود ک زنی روی صندلی مجاور جیب های مرد را بررسی می کرد. عجله ی کنجاوی ام را برانگیخت. سایه ی اندام مانع رسیدن نور به درون اتومبیل شد؛ به همین دلیل زن برگشت به طرفم. آرایش غلیظی داشت و به زحمت سی ساله بود. با دیدن کمی خودش را جمع و جور کرد و در داشبورد را بست. دوباره به مرد نگاه کردم. هوش و حواسش سر جا نبود. سروان شاهد را صدا زدم و دسته گل را گذاشتم روی کاپوت ماشین. زن وحشت زده سعی کرد بی توجه باشد و به من نگاه نکند. کارت شناسایی خود را بیرون آوردم و با انگشت به شیشه زدم. آرام در را باز کرد. کارت را مقابل چشمانش گرفتم و گفتم:

– سروان صفورا از اداره ی آگاهی.

– بفرمایید.

– این آقا چرا خوابیده؟ شما چه نسبتی با ایشان دارید؟  
با لکنت گفت:

– پدرم هستن. حالشون خوب نبود. گفتم یه خورده استراحت کنن.

به سروان شاهد اشاره ای کردم و او هم در طرف راننده را باز کرد و تکانش داد و سعی کرد مرد مسن را به هوش بیاورد اما هرچه تکانش داد و صدایش کرد، هیچ فایده ای نداشت.

– بیهوش شده سعید؛ خانم رو دستگیر کن؛ باید اورژانس رو خبر کنم.

زن را از اتومبیل پیاده کردم و در حالیکه به دستانش دستبند می‌زدم گفتم:

- خیلی بدشانسی آوردی. درست باید بیای جلوی در مغازه‌ای که دو تا افسر آگاهی  
ازش میان بیرون. سابقه داری؟

- نه.

از شاهد خواستم یکی از گشتی‌های منطقه را خبر کند تا زن را ببرد. نگاهی به  
لیوان‌های خالی روی داشبورد انداختم و دوباره ار او پرسیدم:

- بهش آب‌میوه دادی نه؟

- آره.

- تعریف کن چی کار کردی؟

- کنار خیابون سوار ماشینش شدم و بعدم زبون‌بازی رو شروع کرد. باور نمی‌کرد من  
با این تیپ سوار ماشینش بشم چون سنش زیاد بود، بهش گفتم بریم یه خورده  
بگردیم، دو تا آب‌میوه خرید. بعد ازش خواستم تا برام آدامس بگیره؛ اونم با کمال  
میل آب‌میوه‌ی خودشو داد به من و رفت. تا برگرده آب‌میوه رو آلوده کردم.

- تا حالا چند نفرو این‌طوری غارت کردی؟

- به خدا دفعه‌ی اولمه.

- تو کلانتری معلوم می‌شه.

در همین حال ماشین پلیس رسید و زن سارق را تحویل‌شان دادم. بعد از چند دقیقه  
هم آمبولانس رسید و مرد بیهوش را با خود برد و اتومبیل ماکسیما هم با یک  
یدک‌کش به پارکینگ منتقل شد. رزهای سفید را بو کردم و به شاهد گفتم:

- حتی یاد زخم به مردم خیر می‌رسونه؛ اگه ما نمی‌ومدیم گل بخریم چطور از این  
دزدی جلوگیری می‌کردیم؟

- چیزی نگو. دارم براش فاتحه می‌خونم...

آن وقت صبح بهشت زهرا چندان شلوغ نبود. باد بهاری ملایمی به صورتم می‌خورد  
و موهایم را به هم ریخت. روی سنگ قبرش را با آب و گلاب شستم و بعد از چیدن  
گل‌های رز شروع به قرآن خواندن کردم. هنوز تمام نشده بود که سایه‌ی بلندی روی  
سرم افتاد. چند آیه‌ی آخری را هم خواندم و نگاهش کردم. چهره‌اش در میان چادر  
سفیدی مثل خورشید درخشان می‌تابید. از داخل اتومبیل بساط صبحانه را آوردم و  
کنار قبر پهن کردم. بغض راه گلویم را بسته بود. نمی‌توانستم چیزی بگویم و بی صدا،  
زمزمه‌وار گفتم:

- امروز می‌خوام با هم صبحونه بخوریم. قول می‌دم گریه نکنم. بیا برام لقمه بگیر.

طنین خنده‌ی ملیحش برای سومین بار در گوش‌هایم پیچید. چقدر آرزو داشتم که ای کاش این خنده‌ها واقعی بودند! وقتی از بهشت زهرا برمی‌گشتم تلفنم زنگ زد و بالاخره انتظارم به سر رسید. سرهنگ و ثوق پشت خط بود:

- فکر کنم داری به آرزوت می‌رسی صفورا.

- چطور مگه؟

- اگر یادت باشه قاتلای خانمت بعد از اون طلافروشی به چند جای دیگه هم دستبرد زدن.

- خب؟

- یه تیکه از طلاهای خانمی که دیشب تحویل دادی شناسایی شده. مال یکی از همون مال‌باخته‌هاست. به احتمال زیاد بشه ردی ازشون پیدا کرد.

اگر کسی در برابرم بود می‌توانست به راحتی برق انتقام را در چشمانم ببیند. هیچ خبری نمی‌توانست تا این اندازه مرا خوشحال کند. بالاخره دعاهایم مستجاب شده بودند و فرصتی برای عقوبت این جنایتکاران دست داده بود. ملتمسانه پرسیدم:

- سرهنگ می‌شه خواهش کنم پرونده رو از اونا بگیرید و به واحد خودمون منتقل کنید؟

- نه صفورا! نمی‌شه؛ اما تو رو برای همکاری معرفی می‌کنم. نگران نباش! خدا بزرگه و قاتلای خانمت حتماً مجازات می‌شن.

- خدا از زبونتون بشنوه. از کی کارمو شروع کنم؟

- فردا صبح اول وقت. نامه‌ی معرفیت رو هم می‌فرستم.

\*\*\*\*\*

سروان جاوید از دایره‌ی سرقت با رویی گشاده به استقبال آمد. قبل از این کار با هم کار کرده بودیم و با شیوه‌های یکدیگر به خوبی آشنا بودیم. از همان روز قبل بازجویی را شروع کرده بود و مرا در جریان پرونده قرار داد.

- رئیس این باند خطرناک بسیار باهوشه. توی این دو سال تقریباً هر شش ماه یکبار به جایی دستبرد زدن و بعدم مثل آب فرو رفتن تو زمین. به احتمال زیاد تمام طلاها رو ذوب می‌کردن و بعد به صورت شمش‌های طلا می‌فروختن. در تمام این سال‌ها منتظر یه اشتباه بودیم.

- اون زنی که دستگیر کردم چه اطلاعاتی داد؟

- آدرس یه طلافروش رو به ما داد که قبلاً هم سابقه‌ی مال‌خری داشته. یک هفته یه نفر اومده و یه مقدار از طلاهای آخرین سرقت رو بهش فروخته. از روی دوربین مداربسته‌ی طلافروشی مرد رو شناسایی کردیم. به مری سیاه معروفه. یه زورگیر

سابقه دار. پاتوقش تحت نظره. چند روز یه بار به پاساژی توی تهرانپارس سر می‌زنه. به محض اینکه سروکله‌ش پیدا بشه خبرت می‌کنم.  
 - این کارو بکنی واقعاً سرم منت می‌ذاری سروان جاوید.  
 - این حرفا چیه؟ ما با هم رفیقیم. حتماً تو رو در جریان می‌گذارم. خیالت راحت.

\*\*\*\*\*

درست خاطر من نیست با چه سرعتی خود را به تهرانپارس رساندم. وقتی خبر حضور مری سیاه به من رسید، بدون معطلی به راه افتادم. وقتی رسیدم، گوریل عظیم الجثه‌ای را دیدم که کت بسته جلوی سروان جاوید و افرادش از پاساژ خارج می‌شود. جاوید با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- نمی‌تونستیم زیاد منتظر بمونیم سروان صفورا. اگر بیشتر منتظر بودیم ممکن بود فرار کنه. از اینجا به بعد دیگه با همیم.

به چهره‌ی سارق حرفه‌ای نگاه گذرای انداختم و همراه‌شان به اداره‌ی آگاهی رفتم. طی بازجویی اعتراف کرد که در کشتن همسر من دخالتی نداشته. افراد باند چهار نفرند و به غیر از رئیس باند دیگران را نمی‌شناسد.

- چطور ممکنه؟ رئیس باند رو از کجا می‌شناسی؟ اسمش چیه؟  
 - اسمش پرویزه چند سال پیش که زورگیر بودم به پستم خورد، گفت که اگه دل و جرات داشته باشی به جای این دله دزدی‌ها کاری می‌کنم که یه پول قلمبه سلمبه گیرت بیاد، با حرفایی که زد اعتمادم رو جلب کرد. هفته‌ی بعد باهام تماس گرفت و یه آدرس بهم داد و گفت با کلاه کاسکت برم اونجا و سلاح رو تحویل بگیرم و ده میلیون بدم. بعدم صبر کنم تا خودش بهم زنگ بزنه. وقتی رسیدم اونجا سه نفر دیگه با کلاه کاسکت منتظر بودن.

- بعد چی شد؟

- طلاها رو که برداشتیم، دوباره رفتیم جای قبلی و اسلحه رو دادم و پول رو گرفتم.  
 - پرویزم با شما بود؟  
 - نه. تلفنی باهام حرف زد.

- بعد چی شد؟

- تو چند تا کار بعدی از تلفن عمومی بهم زنگ می‌زد. جدیداً هم اصلاً با هم حرف نمی‌زنیم؛ فقط بهم اس ام اس می‌ده و منم می‌رم سر قرار.  
 - چطور شد که خودت طلاها رو فروختی؟

- خرید. می خواستم بیش تر از سهمم گیرم بیاد و واسه همین یه کم شو کش رفتم و یواشکی فروختم.

دندان هایم را به هم فشردم که با لبخند عصبی گفتم:  
- همین حماقت رو دوست دارم.

بعد جاوید را کنار کشیدم و به او گفتم:

- یکی از اون سه تا حتماً با پرویز در ارتباطه...

- پیداش می کنم صفورا بهت قول می دم.

\*\*\*\*\*

- داری پیداش می کنی؟

یک قدم به طرفش برداشتم تا به او نزدیک تر باشم. دستش را به نشانه ی نهی دراز کرد تا جلوتر نروم.

- هنوز نه؛ اما خیلی بهش نزدیک شدم. تو بهتر از من می دونی. مگه نه؟

چهره ی زیبایش را در هم کشید و با نگرانی گفت:

- سر قولت هستی؟

- آره. بهت قول دادم و پاشم؛ اما تو که مشکلات شغل منو می دونی. اگر مجبور شدم چی؟

- تا وقتی که به وظیفه ت عمل کنی مشکلی پیش نیاد اما اگه به خاطر خودت،

دستت به خون کسی آلوده بشه دیگه منو نمی بینی. اینو جدی بگیر سعید. فکر

انتقامو از سرت بنداز بیرون، وگرنه برای همیشه از هم جدا می شیم.

\*زمانی برای نفرت\*

چند هفته بعد، بالاخره پیامک شیطان رسید. محل قرار یکی از محلات خلوت غرب تهران بود. یک شماره تلفن ایرانی که بعد از شناسایی پی بردیم از هویت صاحب

آن سوءاستفاده شده است. این بار به همراه سروان جاوید و افرادی که محله را

محاصره کردیم. گوش به زنگ، در خفا، منتظر حضورشان بودیم. سروان جاوید که

می دانست دزدان مسلح اند به افرادی تذکرات لازم را داده بود. یکی یکی آمدند و

جاوید که از نظر بدنی به مری سیاه شبیه بود کلاه کاسکتی به سر گذاشت و سوار بر

موتور، آخرین فردی بود که به آن ها ملحق شد. همگی پیاده شدند و یکی از آن ها

ساک بیرون آورد تا اسلحه ها را تقسیم کند؛ اما قبل از باز کردن زیپ آن، جاوید

کلت خود را بیرون کشید و با لگد ضربه ی محکمی به سینه ی کسی کوبید که حدس

می زد رئیس باشد و بعد تهدیدکنان هر سه را واداشت که روی زمین دراز بکشد.

در یک لحظه تمام مامورین پلیس از مخفیگاهشان خارج شدند و آنها را محاصره کردند. زیاد نگران دستگیریشان نبودم. چشمانم به دنبال چیز دیگری بود. در فاصله‌ی صد متری متوجه اتومبیل پژوی طوسی رنگ شدم که با شتاب زیاد فرار کرد. چنین اتومبیلی توجه کسی را جلب نمی‌کرد و خوب می‌توانست از چنگ مامورین فرار کند. با اعترافات مری سیاه به این نتیجه رسیده بودم که رئیس باند خود را درگیر ماجرا نمی‌کند و تنها از نزدیک مراقب سارقان است. حواسم کاملاً معطوف اطراف بود تا واکنش دیگران را هنگام عملیات ببینم و این خود او بود. بی توجه به درگیری جاوید و افراد دیگر باند، پدال گاز را محکم فشردم و به دنبال پژو افتادم. مدت کمی گذشت، که رئیس باند فهمید تحت تعقیب است، با سرعت دیوانه‌واری از بین اتومبیل‌های دیگر لایی می‌کشید و فرار می‌کرد و من پا به پای او در تعقیبش بودم.

نمی‌شد تیراندازی کنم؛ باید آنقدر دنبالش میرفتم تا موقعیت مناسبی یافت شود. آن ساعت روز، مردم کمتر از خانه و اداره خارج می‌شدند و ترافیک چندانی در خیابان‌ها نبود. بخت با من یار بود که اولین چراغ قرمز پژو را متوقف کرد. با فشار گاز شدیدی، سعی کرد وارد پیاده‌رو شود و از چهارراه عبور کند اما چرخ ماشین داخل جوی آب افتاد و گیر کرد. هر دو نفر به سرعت از اتومبیل خارج شدیم و تا مرا دید، دستش به سویم دراز شد. به سرعت در پهلوئی ماشین سنگر گرفتم. لازم نبود تا شلیک کند و پی ببرم که کلت او آماده‌ی آتش است. گلوله‌ی سوزان فضا را شکافت و سرب داغ از کنار گوشم رد شد. مردم وحشت‌زده به دنبال پناهگاهی می‌گشتند که سارق دوباره شلیک کرد و پای پیاده فرار کرد. نمی‌توانستم اجازه بدهم که از چنگم بگریزد. این بار به قیمت جانم هم که شده؛ باید دستگیرش می‌کردم. نیم نگاهی به موقعیت انداختم و کلت را بیرون کشیدم و به سرعت دنبالش افتادم. با دیدن من که در تعقیبش بودم بی‌هدف تیراندازی می‌کرد و من فریاد می‌زدم و از جمعیت می‌خواستم روی زمین بخوابند و حرکت اضافه‌ای نکنند. هنوز نمی‌توانستم تیراندازی کنم.

سر و صدا باعث شده تا جمعیت بیش‌تری بیایند به سمت ما. به ناچار دو تیر هوایی شلیک کردم تا حواس او پرت شود و مردم هم از نزدیک شدن به ما خودداری کنند. همچنان بی‌هدف تیراندازی می‌کرد و من فشنگ‌هایم را می‌شمردم. هر بار که سعی می‌کردم بیشتر به او نزدیک شوم کلت خود را به طرفم نشانه می‌رفت اما شلیک نمی‌کرد. بعد از سه دفعه امتحان، دیگر مطمئن بودم که فشنگ‌هایم تمام شده و به سرعت خود افزودم. مشخص بود زیاد اهل دویدن

نیست. لحظه به لحظه فاصله مان کم تر می شد. ساق پایش را نشانه رفته بودم که صدای گاز پرفشار یک موتورسوار را از پشت سرم شنیدن. قبل از شلیک کردن ضربه ی شدیدی به کمرم خورد و افتادم روی زمین. هنوز گیج و منگ بودم که موتورسوار رئیس باند را سوار کرد و در برابر چشمانم گریختند. نمی توانستم چیزی را که می بینم باور کنم. ناجی او کسی جز فری پانچو نبود. با دیدن او دلم مالامال از ناامیدی شد! به زحمت از جای خود برخاستم و به طرف شان نشانه رفتم اما چقدر دیر. دیگر در تیررسم نبودند. چند لحظه با یاس و ناامیدی نگاه شان کردم تا از نظرم دور شدند. باز هم این بغض لعنتی به سراغم آمد. تا کی باید صبر می کردم؟

می خواستم به زمین و زمان فحش بدهم که صدای گلوله ای از راه دور شنیدم. با سرعت برگشتم... پرویز و فری پانچو به طرف من می آمدند و این سروان جاوید بود که ترک موتور یکی از افراد خود به دنبال شان می آمد و بی محابا شلیک می کرد. نمی خواستند تسلیم شوند.

این اهداف متحرک، قاتلین همسر من نبودند تهدیدهایی بودند که امنیت اجتماع را به خطر می انداختند و باید نابود می شدند. اسلحه را به طرف شان نشانه رفتم. دوباره قول خود به شقایق را به خاطر آوردم

نفس عمیقی کشیدم و کلت را فشردم. به خودم تلقین کردم:

"این من نیستم... این من نیستم. این تیر عدالته... من فقط یک واسطه ام"

یک...  
 دو...  
 سه...  
 آتش!

و تیرم خطا رفت.

زدن فری پانچو ساده نبود. دفعه ی قبل سی و پنج گلوله به هدر دادم. در هدایت موتور، مهارتی شیطانی داشت. رسیده بودند به پنجاه قدمی من.

دستم می لرزید "این من نیستم شقایق. این گلوله ی عدالته. من فقط یک واسطه ام".

صدای فریاد نالان شقایق در گوش هایم پیچید و دوباره تیرم خطا رفت.

رسیدند به بیست قدمی ام. نگاهم به نگاه فری پانچو گره خورد. باز هم همان لبخند مودبانه روی لبش بود. ناگهان خشمی شدید افسار گسیخته تمام تنم را درنوردید.

دیگر نمی توانستم تحمل کنم. نمی توانستم خودم را کنترل کنم.

یک...



دو...

سه...

تمام نفرتم برای تو...

آتش!

تیر به باک پر از بنزین خورد و موتور با صدای مهیبی منفجر شد. هر دو نفرشان آتش گرفتند و بعد از افتادن روی زمین به گوشه‌ای پرتاب شدند. رفتم بالای سر پرویز و سوختن او را تماشا کردم.

هنوز صدای فریاد شقایق در گوش‌هایم بود. ناگهان قول خود را به یاد آوردم و با هراس اسلحه‌ی خود را زمین انداختم. سروان جاوید از روی موتور پایین پرید و سعی کرد آتش پرویز را خاموش کند اما بی‌فایده بود.

هر دو نفرشان بر اثر ضربه‌ی مغزی و جراحات حاصل از سوختگی مرده بودند. حالت تهوع داشتم. سرم گیج می‌رفت و داشتم تعادل خود را از دست می‌دادم که جاوید زیر بغلم را گرفت و مرا گوشه‌ای نشانید. به همکار خود اشاره کرد تا اسلحه‌ام را از روی زمین بردارد. مردم که دیدند خطر رفع شده، کم کم دورمان جمع می‌شدند.  
\*قلب‌های بی تپش\*

خسته‌تر از همیشه به خانه برگشتم. علی خیلی اصرار می‌کرد شب کنارم بماند یا مرا برساند خانه‌ی پدر و مادرم اما قبول نکردم و باتندخویی خواستم در زندگی خصوصی‌ام دخالت نکند. اتومبیل را مقابل خانه پارک کردم و افتان و خیزان خودم را از پله‌ها بالا کشیدم. دست لرزانم به دنبال دسته‌کلید می‌گشت. حواسم هیچ سر جای خود نبود و نمی‌دانستم کلید اصلی کدام یکی‌ست. به زحمت رفتم تو... وقتی به طرف جالباسی می‌رفتم زیر چشمی به آشپزخانه نگاه می‌کردم. سر تا پایم خاک آلود بود. لباس‌هایم را ریختم توی ماشین لباسشویی و رفتم حمام... نمی‌دانم چند دقیقه بود که نشسته بودم زیر جریان آبی که یادم نیست گرم بود یا سرد. سرگیجه ام امان ایستادن نمی‌داد. بالاخره حوله‌ای دور خودم پیچیدم و بیرون آمدم. ایستادم مقابل آشپزخانه و مدت نامعلومی به صندلی خالی شقایق نگاه می‌کردم که از پشت لحظه‌ها هم پر کشیده و رفته و خانه‌ام در تاریکی غرق می‌شد...

\*\*\*\*\*

دم‌دمای غروب، خسته از کار روزانه به خانه برگشتم. هنوز اتومبیل را به درستی پارک نکرده بود که تلفنش زنگ زد. به شماره‌ی ناشناس نگاهی انداخت و با اکراه دکمه‌ی سبز را فشرد.  
\_ بفرمایید.

صدای نگران زنی از آن سوی خط او را به خودش آورد.

- سلام علی آقا خوبین؟ ببخشید که مزاحم شدم.

- سلام خانم صفورا. خواهش می‌کنم. شما خوبین؟

آقای صفورا خوبن؟ سعید خوبه؟

- راستش منم می‌خواستم در مورد سعید از شما بپرسم. ازش خبری ندارین؟

سروان شاهد خودش را باخت. همان لحظه در دلش بر خودش لعنت می‌فرستاد که چرا رفیق خود را در آن حال تنها گذاشت. سعی می‌کرد خودش را خونسرد نشان بدهد:

- من دیشب رسوندمش خونه. امروز اداره نیومده؛ فکر کردم داره استراحت می‌کنه.

- خدا مرگم بده؛ مگه بچه‌م چیزیش شده؟

- نه خانم صفورا، هیچ طوریش نشده؛ فقط یه مشکل کاری بود. می‌دونین که شغل ما پلیسا چطوره؟

- اتفاقی افتاده که من بی‌خبرم؟

- سعید چیزی بهتون نگفته؟

- راجع به چی؟

- قاتل زنش پیدا شد.

- آخیش! الهی شکر! ان‌شاءالله که هرچی زودتر همه‌شونو اعدام کنن.

- دیگه لازم نیست؛ سعید این کارو کرد.

- خدا مرگم بده؛ اونا رو کشت؟! متاسفانه!

مادر سعید مکث کرد. سروان شاهد خوب می‌دانست که پیرزن بیچاره شوکه شده و بنابراین صبورانه منتظر ماند تا زن بر اعصاب خود مسلط شود.

- باشه، فهمیدم. ببخشید که مزاحم شدم. من الآن می‌رم خونه‌ی سعید. شاهد با دستپاچگی گفت:

- صبر کنید خانم صفورا. اجازه بدین منم پیام تا با هم بریم.

چندین بار زنگ آپارتمان‌ش را فشرد اما هیچ پاسخی در کار نبود. نگاه نگران‌شان در هم گره خورد

سروان شاهد سرش را تکان داد و خانم صفورا با عجله دستش را برد درون کیفش و دسته کلیدی بیرون آورد و با انگشتان لرزانش یکی را انتخاب کرد تا در اصلی را باز کند. هر دو شتابان خود را به آسانسور رساندند و طبقه‌ی چهارم رفتند. سروان شاهد چند بار محکم به در کوبید اما باز هم پاسخی در کار نبود.

مادر سعید بدون معطلی با کلید دیگری در را باز کرد و به سرعت وارد خانه شد. همه جا تاریک بود. پیرزن عصبی کورمال کورمال به دنبال کلید برق گشت و آن را فشار داد. چشمان تیزبین سروان شاهد به آشپزخانه افتاد که ظرف های شکسته در آن دیده می شدند. وضع سالن پذیرایی هم کمابیش مثل آشپزخانه بودند. همه چیز اینجا و آنجا روی زمین ریخته بود. خانم صفورا سراسیمه دوید طرف اتاق خواب و پسرش را صدا زد اما هیچکس در خانه نبود. پلیس کهنه کار به اطراف نگاهی انداخت و دوباره برگشت به آشپزخانه. با دقت روی میز و زمین را نگاهی انداخت که ردی از خون بر دیواره ی کنار یخچال یافت. سراسیمه به مادر سعید گفت:

خانم صفورا لطفاً به هیچ چیز دست نزنید. خواهش می کنم خیلی مهمه. همون جایی که هستید بنشینید. منو ببخشید اما فکر می کنم برای سعید اتفاق بدی افتاده باشه؛ باید با اراده تماس بگیرم.

پیرزن بیچاره با صدای بلند به گریه افتاد و از حال رفت و افتاد روی زمین. شاهد از اینکه چنین بی پروا منظورش را رسانده بود به خود لعنت فرستاد و به اتاق خواب رفت و بالشی آورد و زیر سر او گذاشت. بعد هم با عجله آب قندی درست کرد و سعی کرد مادر نگون بخت را به هوش بیاورد. بعد به اورژانس زنگ زد و سپس سرهنگ و ثوق را در جریان گذاشت.

شاهد، فکر می کنی چه بلایی سرش اومده؟

فکر می کنم دزدیدنش جناب سرهنگ. به نظر میاد اینجا درگیری پیش اومده؛ البته بهتره کارشناس بفرستین تا خون رو به آزمایشگاه بفرستیم؛ شاید مال صفورا نباشه.

از همه ی همسایه ها تحقیق کن! بعدم سریع بیا اداره. الان دستور می دم تمام باند پرویز رو ببرن بازجویی. قبل از صبح باید صفورا رو پیدا کنی شاهد!

اطاعت جناب سرهنگ! مطمئن باشید که پیداش می کنم.

\*\*\*\*\*

بعد از چهل ساعت بی خوابی، در این غروب کلافه بود. پرس و جو از همسایه ها و بازجویی از افراد باقی مانده ی باند هیچ نتیجه ای نداشت. همسایه ها نه چیزی دیده بودند نه چیزی شنیده بودند و افراد باند هم اعتراف کرده بودند که شخص دیگری با آنها همکاری ندارد. دوباره به آپارتمان سعید برگشت. این بار می خواست از زاویه ی دیگر به آن نگاه کند. آزمایشگاه اعلام کرد که آثار خون متعلق به دوستش هستند و هیچ اثر انگشت مشکوکی نیافته بودند. کارشناس اداره معتقد بود که زخم صفورا قبل از خروج پانسمان شده و به وسایل باقی مانده از کمک های اولیه مثل چسب

زخم اشاره کرده بود. شاهد با دقت، تمام گوشه و کنار خانه را بازبینی کرد و بعد از یکی - دو ساعت بیرون رفت.

خانهای آقای صفورا میزبان افراد نگران خانواده بود اما دلهره‌ی مادر و عمه‌ی سعید از همه بیشتر بود. زنگ در به صدا در آمد و بعد از چند لحظه سراوان شاهد وارد شد. چشمان هراسان خانواده به دهان او دوخته شده بود و منتظر خبرهای بدی بودند. نگاه شاهد از چهره‌ی یک‌یک آن‌ها روی آن دو زن ثابت ماند.

- سعی کنید به خودتون مسلط باشید. هنوز خبر ناامیدکننده‌ای نرسیده. به نظرم از جانب آدم‌رباها خطری سعید رو تهدید نمی‌کنه. آقای صفورا یه لحظه همراه خانم‌تون تشریف بیارید تا خصوصی صحبت کنیم؟

عمه‌ی سعید طاقت نیاورد و همراه آن دو وارد اتاق دیگری شد. سروان شاهد با دیدن او سری تکان داد و پشت سرش در را بست.

- راستش من دوباره به آپارتمان سعید رفتم و با دقت وسایل اتاق رو گشتم. یه موضوعی به نظرم رسیده که خواستم خصوصی از شما بپرسم. مادر و عمه‌ی سعید همزمان گفتند:

- چه موضوعی؟

- قبل از اینکه چیزی بگم، می‌خوام بدونید من و سعید خیلی با هم دوست بودیم؛ یعنی هنوز هم هستیم اما تعجب می‌کنم که چرا از این موضوع اطلاعی ندارم.

- راجع به چی صحبت می‌کنید، جناب سروان؟

- من از نتیجه‌ی تحقیق خودم کاملاً مطمئنم؛ پس شک نکنید و هر چیزی که می‌دونید رو بهم بگید. بعد از بررسی کامل به این نتیجه رسیدم که سعید با یک نفر دیگه زندگی می‌کرده؟

- منظورتون اینه که زن داشته؟

- بله. حتی غذایی که پریشب آماده کرده بود برای دو نفر بوده.

عمه‌ی سعید نگاه معنی داری به زن برادر خود انداخت و پرسید:

- نه. فکر نمی‌کنم. حدس می‌زنم با هم حرف‌شون شده و از خونه بیرون رفتن.

- مطمئنید پای انتقام وسط نیست؟

- کاملاً! سعید دنبال این زن ناشناس از خونه بیرون رفته. حالا به من بگید که توی این مدت سعید در مورد هیچ زنی به شما چیزی نگفته؟

عمه‌ی سعید دوباره به زن برادر خود نگاه کرد و با عجله بلند شد. مادر سعید هم برخاست و در مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی مردان هر دو با عجله از اتاق بیرون رفتند.

نور مهتاب محوطه‌ی بهشت زهرا را روشن کرده بود و پیدا کردن قبر شقایق، کار چندان دشواری نبود. با توقف اتومبیل، هر دو زن پیاده شدند و قبل از مردان با سرعتی خارج از انتظار، به طرف قبر شقایق دویدند. حدس‌شان درست بود.

می‌شد از دور جسم سیاه رنگی را دید که روی قبر خیمه زده. نفس در سینه‌ی زنان حبس شده بود با وحشتی ناشناخته به سرعت خود افزودند و در عرض چند ثانیه بالای سر او رسیدند. به اندام فرسوده و خاک‌آلود فرزندشان می‌نگریستند و اشک ریزان نشستند روی زمین. سعید در هم شکسته بود. دراز کشیده بود روی قبر و صورتش را چسبانده بود روی زمین. دستی لرزان درون توده‌ای موهایش خزید و جسم بی‌جانش تکان سختی خورد. چشمانش را تا نیمه گشود و گوشه‌ی چادر مشکی رنگ را جلو کشید و سر خود را به دامن او گذاشت. سروان شاهد و پدر سعید با اشاره‌ی دست مادر سعید عقب ایستادند. صدای گریه‌ی بلند سکوت قبرستان را شکست.

- بالاخره اومدی؟ بگو منو بخشیدی شقایق قشنگم. بین دیگه نفسم بند نیاد. حبس نمی‌شه... می‌بینی؟ به خدا از پیشم بری خودمو می‌کشم. اونقدر ضجه می‌زنم و ناله می‌کنم تا از نا بیفتم... تا بمیرم... نرو... تو رو خدا نرو! بذار سرم روی دامن باشه. بیا بریم خونه؛ تا صبح با هم حرف بزنیم. بیا بریم خونه... تو رو خدا بیا از اینجا بریم! تو رو خدا...

هق‌هق سعید به گریه بلندی تبدیل شده بود، بدون اینکه جایی را ببیند می‌گریست و بی‌امان التماس می‌کرد.

- دیگه اسلحه دستم نمی‌گیرم... دیگه کسی رو نمی‌کشم... قول می‌دم؛ فقط بمون. ای خدا! تو رو به جلالت قسم! انقدر بی‌رحم نباش... بذار پیشم بمونه... مگه من چی می‌خوام؟ فقط می‌خوام یه شب دیگه تا صبح پیشم بمونه... خدا...!

- عمه به قربونت بره الهی، پاشو بریم خونه... من خودم می‌شم سنگ صبورت، دل ما رو خون نکن! شقایق توی بهشته. صدای گریه این بار بلندتر بود. این بار هر پنج نفر می‌گریستند.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.org